

بیتاوند

قصه‌های بتزیس
برای
بچه‌های نتزیس

اسکلت خون‌آشام

بیجا
Hoopa

قصه‌های بنزس برای بچه‌های نترس

۱

اسکلت خون‌آشام

محمد رضا شمس

تصویرگر: مهدی صادقی

- ۹..... اتوبوس مردگان
 ۱۹..... دیکته‌ی هیولا
 ۲۷..... دیگران
 ۳۵..... جن متکا
 ۴۳..... مردگان متحرک
 ۵۳..... کیسه‌بوکس
 ۵۹..... لالایی شبانه
 ۶۵..... جیغ
 ۷۱..... اسکلت خون‌آشام
 ۷۹..... آل
 ۸۹..... عروسی مردگان
 ۱۰۱..... جسد
 ۱۰۷..... بچه‌ی اشتباهی
 ۱۱۵..... بختک
 ۱۲۳..... گورستان تاریک
 ۱۳۳..... بیداری





انوربوس
مردگان

یزدان ~~به سرعت دوید~~ سمت ایستگاه اتوبوس.
مدرسه‌اش دیر شده بود.

یک اتوبوس **قدیمی** و کهنه‌ی **رنگ‌ورورخته** آن طرف
خیابان، داخل ایستگاه ایستاده بود.

یزدان قدم‌هایش را **تندتر** کرد و بدون آنکه چپ و راستش را
نگاه کند، از خیابان گذشت. باید قبل از راه‌افتادن اتوبوس به
آن می‌رسید.

ناگهان صدای **ترمز تند و تیز** ماشینی **بلند شد**

و زنی **بیخ کشید**.

چند نفر دویدند سمت ماشین.

یزدان با اینکه خیلی دلش می‌خواست ببیند چه اتفاقی افتاده،
نایستاد و ~~به سرعت دوید~~ سمت اتوبوس.

اتوبوس **پت‌پتی** کرد و راه افتاد.

یزدان نفس نفس‌زنان خودش را رساند به اتوبوس و **پرید**
روی پله‌ی اول. اتوبوس **تند کرد**.
یزدان میله‌ی سرد اتوبوس را گرفت و خودش را **بالا** کشید.
هنوز نفس نفس می‌زد.

راننده که مردی **لاغر** و استخوانی با گونه‌های تورفته و چشمانی
تیره و **مات** بود، پُکی به سیگارش زد و دود آن را بیرون داد
و از گوشه‌ی لبانش گفت:

«**برو بشین. می‌افتی!**»

صدایش **بیخ** بود.

بوی بدی مثل بوی دندان **پوسیده**، از دهانش بیرون زد و
داخل اتوبوس پیچید.

یزدان دماغش را گرفت و رفت وسط اتوبوس و روی یکی از
صندلی‌ها نشست.

خورشید بی‌رمق پاییز مثل بیماری که نفس‌های آخر را می‌کشد، توی آسمان دست‌وپا می‌زد.

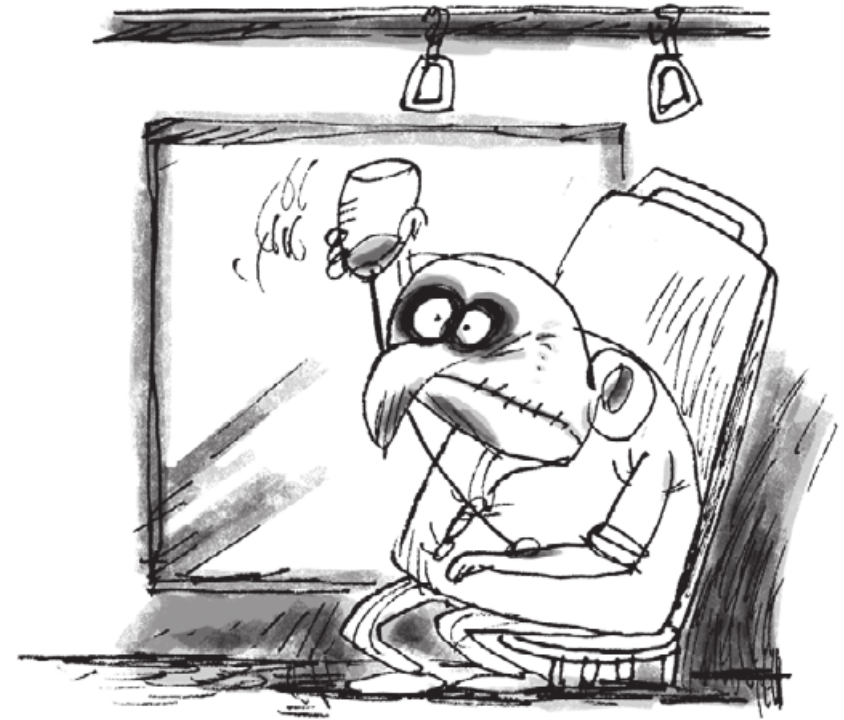
یزدان کوله‌اش را روی پایش گذاشت و به **ساعت دیجیتالی** که تازه خریده بود، نگاه کرد. **ساعت** خاموش شده بود. صفحه‌ی چهار گوش **ساعت سیاه** بود.

اتوبوس به ایستگاه بعد رسید. ایستگاه شلوغ بود، اما کسی سوار نشد. انگار مسافرها، اتوبوس **به آن بزرگی** را نمی‌دیدند. یزدان **ترسید** و دلش **شور افتاد**.

این اولین باری بود که سوار اتوبوسی **به این عجیبی** می‌شد. اتوبوس دوباره **پت پتی** کرد و راه افتاد.

یک نفر داد زد: «**صبر کن منم پیام**».

راننده که مثل کلاغی **گنده** و **سیاه** روی فرمان خم شده بود، از گوشه‌ی لبش گفت: «**بپر بالا...**»



اتوبوس **خالی** بود. فقط مردی **رنگ پریده** که سر می **نیمه خالی** توی دستش بود، روی اولین صندلی سمت راست نشسته بود و پیرمرد و پیرزنی ته اتوبوس روی صندلی سمت چپ.

اتوبوس از چند ایستگاه دیگر گذشت و آرام آرام به سمت بیرون شهر رفت.

یزدان با صدای لرزان داد زد:

«کجا داری می‌ری؟ من می‌خوام برم مدرسه. دیرم شده. الان زنگمون می‌خوره.»

پاهایش مثل صدایش هی لرزید.

همه برگشتند و نگاهش کردند، اما کسی چیزی نگفت. یزدان کوله‌اش را برداشت و رفت طرف راننده. داد زد:

«من می‌خوام پیاده شم. نگاه دار!»

راننده بدون آنکه نگاهش کند، پُک عمیقی به سیگارش زد، دودش را با لذت بیرون داد و از گوشه‌ی لبش گفت:

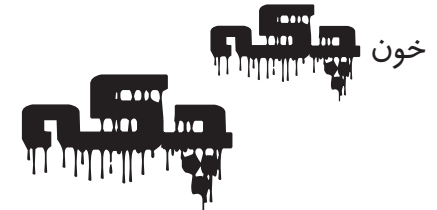
«برو بشین. هنوز نرسیدیم.»

صدایش اِکواکواکو داشت. چند بار تکرار تکرار تکرار

شد و همراه دودِ سیگار توی اتوبوس چرخ خورد و بیرون رفت.

مرد جوان سبیل کلفتی از پله‌های اتوبوس بالا آمد.

چاقویی تا دسته توی شکمش فرو رفته بود.



از بریدگی کنار چاقو پایین می‌ریخت.

جوان سبیلو همان‌طور که با یک دست محکم چاقو را نگه داشته بود، روی صندلی جلوی یزدان نشست.

یزدان وحشت زده از پشت سر به او زل زد. بعد بلند شد و جایش را عوض کرد و روی دو تا صندلی آن‌ورتر نشست.

راننده سیگارش را برداشت و با خون‌سردی آن را گوشه‌ی لبش گذاشت. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود. بعد فرمان را دست گرفت و با یک چرخش اتوبوس را بزرگ‌راند به جاده.

یزدان داد زد:

«گفتم نگه دار. نگهش دار.»

بغض گلویش را گرفته بود.

راننده گفت: «من هم گفتم نمی شه.»

پیخود اینجا وانستا.»

همه ساکت و **سرد** آن‌ها را تماشا می‌کردند. هیچ احساسی توی چشم‌هایشان نبود.

اتوبوس رسید سر پیچ. راننده سرعتش را کم کرد.

در اتوبوس باز بود. یزدان یک آن تصمیم گرفت **بپرد** پایین

کامیونی از روبه‌رو **بیه سرعت نزدیک** می‌شد. یزدان گفت:

«نمی خوام. می خوام پیاده شم.»

راننده پُک دیگری به سیگارش زد و به **سرفه** افتاد. پشتِ هم سرفه کرد. سرفه‌اش آن قدر **شدید** بود که سیگار از گوشه‌ی لبش پرت شد کف اتوبوس.

راننده خم شد سیگار را بردارد. فرمان چرخ خورد.

اتوبوس منحرف شد و **محکم خورد به کامیون**.

یزدان دودستی میله‌ی اتوبوس را چسبید.

اتوبوس مثل **توده‌ی مهِی غلیظ** و نارنجی از میان کامیون گذشت و بی‌آنکه کمترین صدمه‌ای ببیند، به راهش ادامه داد.

یزدان **وداشت زده** این صحنه را نگاه می‌کرد.

و بپرید و افتاد روی شانهای خاکی کنار جاده.

اتوبوس بدون توقف، به راه خود ادامه داد و

بت پت کنان دور شد

یزدان بلند شد و **بت کنان** رفت سمت ساعت دیجیتالی‌اش که از دستش باز شده بود و کمی آن طرف تر افتاده بود. تمام بدنش درد می کرد.

یزدان ساعت را برداشت و دورِ مچ دست چپش بست. صفحه‌ی **سیاه** ساعت روشن شده بود و

با صدای تیک تاک ضعیفی کار می کرد.

یزدان خاکی لباس‌هایش را تکاند و بندهای کوله‌اش را **محکم** کرد و راه افتاد طرف مدرسه.

دیگکتی

کمیو



قصه‌های بترس برای بچه‌های ترس



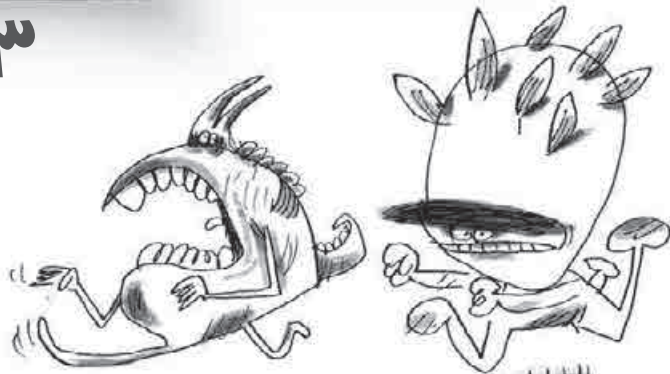
۱



۲



۳



پشت پنجره دیدم که با عصبانیت به ما نگاه می‌کرد. سرم رو برگردوندم و من من کنان گفتم: «ب... ب... بچه‌ها! دُ... دُ... دزد! دزد!»
دخترها برگشتند و تا چشمشون به اون کله‌ی عصبانی افتاد، جیغ کشیدند. من جیغ می‌کشیدم، اون‌ها جیغ می‌کشیدند. کله‌ی عصبانی هم محکم می‌زد به پنجره. یک دفعه پسر حمیددایی که اسمش عبدالله بود، گفت: «باباته!» پرسیدم: «چی؟» گفت: «باباته.» عصبانی شدم و گفتم: «بابای خودته!» عبدالله گفت: «نه. اون دزد نیست، باباته.»
و پرید و رفت، در رو باز کرد. ما این قدر از ترس سر و صدا کرده بودیم که صدای درزدن بابام این‌ها رو نشنیده بودیم. اون شب خیلی ترسیدم و اگر الان اتفاق می‌افتاد، باز هم می‌ترسیدم.
اگر یک وقت حواستان نباشد و مثلاً وقتی دارید سؤال‌های نشر هوپا را جواب می‌دهید، یکهو هوپا بگوید: «پخ!»...
می‌گویم: «خیلی بی‌مزه‌ای هوپا!» و مجبورش می‌کنم قصه‌های ترسناکم را چاپ کند.

عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....